

از بن دندان شدات کنب خضرا	گفت پی انکیس که تابع امر سیس
با خراسان از روز مقطع و مبداء	هدی صاحب نان با کبر خیرش
وانکه زلا با فده است رتبه اتالا	فانی حق باعث بقای دو عالم
من نکتم از تو بیسج خرد و تننا	گر همه کس را هوای زرت او جانا
فهم کرده بنسوز خار ز خرما	هر که بگوید بود کسی چو تو امروز
قهر تو ز هر آید است و مهر تو حلوا	ایکه بجام موالبان و اعا دیش
غیر تو هر کس که هست نیست خضرا	ایکه ز افراد حکیمان توانی کلن
هر چه بود هست دست قدر تو بالا	که بود فرق با کس که چرخ
زاید اگر کل ز خار و چشمه زنگا	وصف ترا کرده و خصم و این بچیز
فرق ترا در خوراست افسر طه	دست ترا لاین است خاتم سبنا
کادم از او یافت تاج علم الال	خیر و دین افتخار عالم و آدم
تافته با مهر تو بسینه بسنا	کشته بختی اوز شعیبه حق
بیسیر اید همی که موی بر حصنا	بلبل طبعم بویستان ثنای
نسبت افلاک را دهند با	تا همه پروردگان مادر سستی

حشم ترا سپهر خاک ز تبه بود
سپهر فلک قدر دوان تو دلا

در مدح اقباب سپهر ولایت سیستان
علی بن ابی طالب علیه السلام

از خوابهای پیش خت افترا ندان بیشتر که روی بشونی بکن مهر زان آب آئین که جهان نوزد از در باغ مقدم که بشد بقدم روان با فرودین بستان اول زمی چون زهره تابرض بود سر و تا حسن روز جلوه دهد پیش نظر چون دایه که بمرتز جانبل برورد ایستری خصال که شب یا خیال تو از رنگ طاقا بروی چون طاق تو چو بیتی ابروان تو کوئی شکست	در دار سر که سر زده از خاور آفتاب ایمان نوش لب بدل ساغر آفتاب سازد از او اگر لب خود را ترافت در کشتن سپهر پراز عتبات چون داد بر عروس حسن زبور آفتاب بود عجب که آمد حیا کرافت زانرو بر دیده طره شب اسرافت در عهد خاک کشته کجا پرور آفتاب مه در کنار دارم داند بر آفتاب هر شام خون کز تب بر این منظر آفتاب سیزری نوشیده خانه قدر آفتاب
---	--

از سر خار با ده لعلت نیرود	آینچه از آنکه می شکر آفتاب
بر سر و لاله داری و بر لاله خالیه	در سیک ماه داری در غیر آفتاب
در سیم سیک داری می یا قوت	در در عقیق داری و در سکر آفتاب
کوئی کند طره شبرک پر خست	آورده ز آسمان بنم خیر آفتاب
از اد خوانده آنکه ندانسته در	کی دیده هاست تو که دار و بر آفتاب
لب ابا سنجاک در شاه اولیا	نامایدت دو دیده سناک در آفتاب
بیا من حال از آنکه نشد او سپهر	تا بوسه زد سناک در چیدر آفتاب
تاج اتم سپهر کرم حاجی ظلم	کو راست صرخ بند فرمان آفتاب
آنجا بود بر تبه سمرخ هفتش	کو را چو بیضا لیت بزیر پر آفتاب
اندر هوای دانه لطف اگر نبود	یکدم بهم نزد فلک شکر آفتاب
دانی چرا آب همی سرفرود برد	هر شبام و با باد بر آرد سر آفتاب
خواهد ز بهر شمشاد لو ان خضرش	آرد کربدست یکی کو هر آفتاب
تا به چو شب جدا کند از من سر عد	هر صبح بر کشد زبان خمر آفتاب
از تاب ذوالفقار جهان سوزا و سرف	در بونه شب آمد چون اهر آفتاب

<p>چون مرده افکنده شد شید را آفتاب با تخم فلک سپند کند جهر آفتاب چون سلطان گرفت کعبه اندر آفتاب هر روز کرد خاک بگرد کرد آفتاب کوفی نشسته در بل خاک گیر آفتاب نیلی کند چو زهره شب سحر آفتاب خامر کند شهاب و فلک ذکر آفتاب هاشم اگر پدر بود ما در آفتاب کرد جهان بکشته چو اسکندر آفتاب می تیغ جان گزای ترا جوهر آفتاب و اینجا که رای نت بود آخر آفتاب شب کیت چون صبح گدسگر آفتاب زان آفرید روز ازل و اور آفتاب زیند کر این قضیده کند از بر آفتاب</p>	<p>زاد چرخ کز به پیش کند مدار تا بهر دفع دیده خصمیش بر دجاک کرد و نیش حلقه درواخته سازد چون او ندیده است و نه بیند هزاره از فرقتش هنوز بر این کسب کبود در سوک او عجب نماید اگر بر روز این خسر و بگو تا بنویسد ثنای تو فرزند ناورد چو تویی نوع دوست از بهر خاک پای تو کاتب حیات این خاک باد پای ترا نعل ماه تو اینجا که پای تست بود آسمان زمین با شایسته چو زهره کسیر که دم امروز تا بهر تو سازم ردیف شعر سینا سی توده زانکه در او زانکه تو</p>
---	---



هر روز تا که از مدد رای او بود بدخواه او چو خاک بود پست	اندر سیه خاک منبیا کتر افتاد سازد فلک سر بر و کند افسر افتاد
--	---

کرم مدح جناب جلاله العالی اکرم
 افای نظام السلطنه جلاله العالی

ماه من از در آمد بارخ چون افتاب آفتاب از شرم ماه روی او شد در حجاب سنبلیش دیدم برخ بسکین تر از خرباز در سرش بود ای عشرت بر نفس جام جدا دور جوانی خرد آمد شب یکطرف تا جالش یکطرف زلف شب دل مراد عشق او بود چو بر آس کباب چهره ز کیم نراسک بی نصبت داده است بر رخ کا فور کون لفی بزنگ سکه است کرده خود را همچو چشم خوشتر و صبر است	آفتاب کند چون بر چهره بسکین راست پنداری جو آن لب حجاب از رخ پنجه اش دیدم ز می کین تر از چشم سب در دلس مهر مودت بر لبش حرف وفا یافته زاب جوانی آتش رویش فروغ صد هزاران تاب افکندم بجان و دل کرد بود از چشمه چشم روان سباب نیمه سین ز خون عشق بازان کرده از پی دل بون جمعی پریشان خست بس کشید بادیه تو کون چون لعل خو
---	--

<p> کرده خواب چشم فومیر از چشم نم خواب بر فاند م زلف او حتی تو از شب بجا بوالعجب باشد اگر در لهما سوز در التبا من همی کردم سستون او همی اوی خواب رنج چون کلک نظام السیطه در خواب آنکه باشد دولت و دین ابد این فتح است بر دریای فضلش کار کرد و جفا و ای بر اهل فضل و دانش فکرت لکن بوالعجب نبود اگر کلکت بود سبک زنده شد اکنون که گشتم از حضورت گوید ارسینا همی چون از نور زغم انصوا خوشتر از چنین نعمت پس از چنین قهر آن قهرت اندر کردن دون آرزوی او بر آید چون دعا می جان </p>	<p> کرده بی آرام حمیر از زلف با دار بر رخ چون آفتابش تا دل شب بیا کتم از ایشان که تو سیری از جبر می تا سگر ریزد ز قند لب کز رنگ تنگ هر زمان گاند جواب از هم و جبران صاحب سیف و قلم صرخ بنرکان گم ابر دست آسمان قدری که نیک از نیک ای بکشتل و پیش نیست جبران تا که دیوانگنی دور از سپهر ملک مرده بودم کرد دل دور از تویی بعد چندین سال رنج اند چنین راحت اینکه می بینم بیدار است با رخ خواب سر بآید کز زرامی انورت پی چشم آرزوی هر که باشد بدل از خست </p>
--	--

<p>زا که تیرت بر د از چهره من هیچ و با از مهر شخص شرفیت هست فردا اینجا دشمنان ملک را قدرت بود پس لغز بست کردون میرت خرج اتاج القبا رو به سیکین کجا پنجه زند با شیر جان در فلک گوید ملک یا لیلی کتبت بر داب تنج رسیدم خیر او ایسا که ندارد مهر کردن و با ضمیرت است شیر از آه و باز از گلبک ارد آستان خل اندردمان چون هر یک کرد کجا پیش بر دست تو کران بود خیم سما می نیارم دهنم دن در پیش کنی آستان زا و شدم آباد و از جو زمان گیم باز آمدی شای تو ز بی حن المان</p>	<p>ایسجد دست بر دلت چو شکر شاه سین تنها بخود اندامیکه اوراق خود دوستان شرعاً لطف بود نعم بنعم فکرت روشن ضمیرت دهر را بدر شو خشم را کوزهره و باراکه تینزد دست قدرت زاب کل تا چون آفرید گوهری کلکت بنام ایزد که پچان خندان چون جهان را از فروغ چرخ خود روشن که بهند عدل تو گویم خرد باور گشت که که روزی پرزند اندر هوای تو پیش باغ لطف تو خندان بود روی آنچه دیدم از بجای چرخ می خندان اینقدر گویم که نام گنج دانش فتم که چه از سر رفت بودم نی سوای شرم</p>
--	--

تا که گیتی با بود چون مرغم تو در ایام درخت
دوستانش با بود جان از حواش در کوه

تا که کرد و زار بود چون مرغم تو در ایام درخت
دوستانش با بود جان از حواش در کوه

در بی اعتنای ز رنگارنگ در مدح بنیاد کمال
اجلان که مرا تا نام زین الملک از مرآت با

بهار آمد و گل را کمال قدر و بهشت
اگر چه هست ز هر گونه قند آسود است
ز تالاب میل به دل شب نبار خشت
کنار باغ ز نسیرین چو راه کا کاشان
فروغ عارض گل در چمن چو دست کلیم
جان که مرد خدا را چو دوزخ آنگون
خوست فصل بهاران و لی هزاران
مباش در طلب عیش با عمت زرد
اگر حمیده شدم قد ز بار غم عجب
بزرگ طبعی بگذر از وفای فلک

ز رنگ و بوی جان باغ از برکت تو
ولی ز غم مرغان بوستان غم
از تهنیت که گریبان گل در شب صبا
ریشه صحن چمن بچو کسبه خضر است
ز لاله دامن که چو سینه سینا است
بیش غفل اگر خویش است رود است
بهر زوش فلکش آفت خزان ز قفا است
که در قفای بگر خشت سحر با است
اگر سپهر بود شب از غصه و دنا است
اگر این سپهر دفا دوست دشمن دنا است

جهان بر آب نهاد است چو این شب
چه مالکان که فلک خست ساخت از فلک
زخست گور و خاک محو نیاری با
گذر بسوی مداین ز طاق کسری پر
مجزا کالبد کعبه ادریس چنان
نیافتیم ز بزم و کورا و ارس
بین بچشم حقیقت بدید بند
تراگر کمر همین است و افسر که
بینغ خورسنگ در کف سکن در چرخ
بند دل بروس جهان و زینت
چه مردمی و حیانتش چو مردم دهر
شوق نقیه هر با صفت بچشم مهر
ببین خواجه که تن پرورد همی
ز دام محنت و آرزوست غم را بسوز

محو بخاز نبالی که پایش بفتاد
کنون عمارتشان درید تصرف است
ترا که خوابگر از پر نیان و از دیباست
که شاه عادل و آن فرخنده از کجا
که ناک گشته و آن خاک نیز پدید است
اگر چه سپیدیم این همان صحراست
که آب همه از اشک دیده خلف است
و گر که تخت سلیمان بود با وفاست
که زنگ و همه نه خون بهلوی دار است
که این عجز و بخت بخت زینت است
بچشم شوخ فلک دل منزه که عین جفاست
که کرد خسرو چو خست لیک بسرو است
هر آنچه را که بن بر فردا از جان است
اگر که مرغ هوا با که ما همی در است

جهان که شربت و شکر چشم خون است
 ولی باین بر شادم مدح تصدائل
 جهان مجد و سپهر جلال کن سبک است
 هزار سال اگر بر شود مگر خویش
 بجز عمل که بود در آنچه جای خرد
 بجز که سایه بکند و دلش شیدا
 ز فیض شمع کلک زنجار خندان
 قضا نمکدش در کند بند بلا
 کنم دو بیت گریه ز انوری تهنیت
 عیار قدر تو آن او جفا که بر گردن
 ز نور مجلس تست آن طرب که در بر است
 پیمبر شعر خوانست اگر نه عجب
 بنخواهم آنچه ترا مدح گفت گویم با
 نه گمانا خورشید طبع من گر چه

چه جای احوال شمر چه جامه زلف
 که نیش لازم نهشت و خار با خرم
 که پیش نیت او قباب کم ز سهاست
 هنوز حرج بود پست و تپش بالا
 بجز زمین که رسد پای تو چه جای تا
 عقاب کلک ترا گویا که ظل همت
 ز رشک بجز گفت چشم بر بخت بجا
 صلاح هر ترا انکه بر خلاف رحمت
 که بر بکیش دو صد گنج نولالا
 عیال دست تو آن موی جفا که در دیا
 ز بهر خدمت تست آن کمر که در جزا
 ز بهر تکیه سبایت بر این دقیقه گوا
 ترا که عین نمانی و گر چه جای نمان
 فروغ بخش سواران آسمان پیمان



<p>دلی چه بود که اندر حجاب محبت قرین چه جای شکوه که لطف توام خطا کین گرت عظامی ابد آرزو بود سینا بزرگواری خیرت دهد خدای جان همیشه تا که نباشد کس از بلا این باد و آتش ستر نهایت و</p>	<p>نهان شد است و چشم زمانه پدید است که روزی شود و گاه جلوه است صفا بیاز حضرت ای طبیب که بحر عطا که خیر خواهی خلق جهان شعار است عمارت که امید از خدا قبول دعا چو دور خراج که بی قطع است بی صدا</p>
--	--

تعریف بها و فتح ایام المومنین و یسوا الدین
 ایام المومنین علیکم السلام

<p>بار بهار تا که بهستان گذارد آب نیکار جان چمن برد زنگل ز قار شبنم و ز فروز دید چون آن آتش که گشته سوید با کوه طور آن لاله که مریم خاکش پرورید بر شاخ گل و پیل عاشق فغان نمود</p>	<p>بستان برین مقدم خود چون بهار کرد باد هوا چو طرف چمن بر نثار کرد یکسان چو به کردش بل بهار کرد دست قضا ز شاخ گلش آشکار کرد جو ز زمانه همچو میخس بهار کرد در عشق یار یک غم مارا هزار کرد</p>
---	---

<p> اکنون چه سر و جانب جو یار کرد صحن همین بچرخ برین افتخار کرد چاره جان خود بر انتظار کرد رستم هر آنتم که با سفیدار کرد کابرش بدامن اینمه گوشتار کرد در گوش نوع و سوس همین گوشوار کرد نیلوفر ابراین خود حصار کرد برگوی لاله را که چنین دندار کرد در جام لاله رنگ می جو گووار کرد کبرس که ریخت شیر فکرت کار کرد کاریکه باد ادا بجانم خار کرد چون پای شیر صوتت تپتار کرد وقت گلشن ز پی در می جوارز کرد عیسی روی ساقی پیمین عذار کرد </p>	<p> هر لاله رو که پرده نشین بود غمخوار تا باد بر گهای شکوفه خاک بخت در انتظار آمدن گل شکوفه مرد بگر بوی بهار که چو مان بی نمود گویا که باغ خدمت شایسته نمود مشاطگی ابر سبک دست نقشبند گل را چو دید در کف مردم بیم جان بلبل ز عشق لاله بود دماغ دل و از او آنکسی که بر سر و قاسمه رنگین می چون کوزمان سپاسی هرگز نکرده بادل عاشق غم فرق آهو بر قض آمده در سینه تافک مسکین کسبیکه گوش نیلوفر فلک خرم کسی بود که کنون وقت صمد </p>
--	--

بیل مصیبت خوش چه فرمای و کفر
 لیکن چه جای نغمه در قافان بکنج
 تاج شرف امیر عفت شاه لو کشف
 بزوح بتول بن عم احمد اب الامه
 یا للعجب چه بود العجب که روز کن
 ماورده در وجودی دویس هنوز
 ایزد بهر نفس مرگ مجسمه
 تنخی چنانکه گاه صعود و که نزول
 دندان دشمن بر لب بارخ گون حسام
 حشم اگر گر سخت در این نیلگون حصار
 بجان خالق که بیک صورت ضعیف
 که جویش بخوانم باشد خطا و لیک
 باری چو بار فقر که پشت فلک شست
 خریغ او که خاک مخالف با بود

که گوش گل سحر خود شاه یواز کرد
 سینا چون مدح حیدر و دل اسود کرد
 کاسلام را بدست بی پایدار کرد
 اینی چنانکه براب و جدا فقار کرد
 شاه عرب بقدرت پروردگار کرد
 آنکس که روح همه غم چار کرد
 چون آفرید نام و را ذوا فقار کرد
 بر فرق ماه و در دل ناپی گذار کرد
 در خون چو دانه های کفید ناکر کرد
 آخر کند مهر و پیش خاک پار کرد
 از دست قدرت اینی معنی کار کرد
 خراو چه ممکنی عمل کرد کار کرد
 کجاست استخوان تن خوز بر کرد
 آبی که دید است که او کار کرد



<p>در روزم چون بیان بی استوار کرد آنس که نام خود بعلط یا بنار کرد تبع معین بنا و ترا اختیار کرد هرام آسمان توان گشمار کرد ایزد چو کارگاه فلک برنخار کرد</p>	<p>بس زحما که گشت عیان در حصار کفر نیرتضی نذیر تر جان مصطفی شایا هزار کس و کس از نظر گشت مع و فضیلت تو تواند شمر و کس گفتم من این قصیده غر خفا که لعل</p>
---	---

در نقب هفت زینت علی بن ابی طالب صلوات
 الله علیه

<p>که چرخ رنگ در گرفت جان آهسته بی رحیل چو بیل تو نیز خست بینه که بای گلبن نذیر بخرمی و دلگشا بخت باید بر ساقک تناع تو خند تنگ که سیکه دماغ از بخار می گند کشید دست صبا پسی از یاد بینه چه غم از آنکه بود جام ما بخند خند</p>	<p>مقیم سیکه باید شدن کنون بخت چو زانغ هفتاد قامت نمود در سنان که جامی بیل گیرد بخرنی و مطرب بخت باید بر مطرب که حال تو چون که تو که توبت سردی سید اب فخر بخرم آنکه بهاران نمود ز بخیری اگر که گوید کند زار دیده ابر</p>
---	--

<p>بزل لب لبت شیر و شکر ترک صفت چنان بر کس چنان آن کیم نماند تی خیا که بگوید حکم دهنده بانش سوده عقیق و رخسار سازد کمان عالیه تورد که از مشکین منده بقدر چو سرد بیخ لاله و بیخ چمن که ماهی شنوی از زکال غمزه زند همی گریست و یعقوب گشت فرزند کشد تا ز سر نترن سپید پرند بحکم نقی سپنج از چار و نه کند بیر لاله و بر جام ماده اشق بنده که تا کشم تن افراسیاب عم درند قادرستم دی رحمان بخرم کند تو هم نباخ ز خمه دل بباب برند</p>	<p>مرا سبیل و نگرش چه استیلاج بود چنان سبیل زلفین این کیم نماند بدست کن اگر هسل ولی نه عمل چنین با بروان چو پگان و بزلفگان بو کند پزند لاله فروشن عقیق نو او پوش غزال شیم و غزل گو بخت شیر من بکن سردی دی و بقدر زرد شست زنجیر یوسف کل این پگوز دیند غدار سترق زرد گشت سپنج کبود چو سرد گونی در دید دل که با دخران دل صنوبری بی حضور سرد چمن رکاب ستم ساقیا بگیر از من بهارا که چو خاقان چین بدی بگو کنو که رگه در هفتان عدو زنده</p>
--	--

<p>چو دستش زینبرگشای دشمن بست بضرب تیشه دین بیخ کفر را برکت که میشد دل او لنگ بود چرخ نوید سپهر مهر را آمد چو بر فراز سمت که هست پست ترین پایه اس سپهر بلند ولی بجای غمش سحت چون که الوند بر سخاش چه بیگانه و چه خوشاوند یکی ز در دزار و سینه رخصه زنده سرخسالی که خصم تو در دهنش بکند یکی سنان تو در گرز زرم پر کند که بافت سوده لباس را بباد پزند بهر دلی که بود محتر بود چه بجای گزند جد کنند وجودش اگر که نندازند چنین بند غمش پیش ازین شهاهند</p>	<p>همی سحاب ز دامان کفر فروریزد ببر ریشیه امکان سطله عمران کو شده نو این آن ابر دست دریا دل جهان مهر چو منبشت بر فراز سیر اگر قیاس کنی قصر غمش جانی است سرخسالیده خصمش روان چو شطرها بر سنانش دشمن چنان توان چه دلیر هدد چو چشم و میان تیان رهبت عظرن دلی که سپهرش ز غصه کز پریش یکی سخای تو در گرز زرم بسج و رده بنیبر جو چشمش سیر آسمان رنگت بهر سری که بود مست تو چه بجای خنجر بخبرش نامی تو سینا چه خیزدش از نام فادده ما بکنند و لا تو در ک بند</p>
--	--

همیشه تا که بود تیغ پیش مردم پند
موانعان تو از نیک ختری خور سندن

هماره تا که بود بر حرام خلق حرمین
مخالعان تو از جور آسمان عظیمین

در وصف قولی که در شهر باجک و ظفر الدین است
غایب شوند

کی چنین باد را رخسار بود
شب از سمر در شمار بود
نوش ساقی و بانگ تار بود
شب نو بود همش در بار بود
کش فلک بنده بخت یار بود
مطرب و ماه میگبار بود
گر نماید کفچه غبار بود
فلک کستیرین شرار بود
منتش را بزیار بود
کس ندانم که تا صاحب بود

باده اشب چه خوشگوار بود
آنچه از روز و شب بن بگشت
بر فلک سحر کجا که میگدزم
گونی از شب ز بس طرب زاید کرد
شاه انجم خدم مظفردین
آنکه در زرم عشرتش ناهید
آسمان پیش چشم همت او
زانش تیغ بندیش خورشید
اینکه پشت فلک دوا پسته
غیر ز گس مجاهد دولت او



نخچی چسبج بی عمار بود	نزد و چسبج میل او گر چه
گر چه خود بز فلک سوار بود	کلمات پیاده باشد
که دل دشمنش شکار بود	جزوه باز نیست تیر جان سورت
که همیشه در یار بود	چیت آن آب رنگ آتش فعل
گر چه خود را غمخیز بود	فرید و پشت ملک و پهلوی کن
که ز دست تو شرمسار بود	ار از آن خمبین عرق ریزد
کان همیشه نه شکار بود	منت رازی سپهر را پنهان
همسکه که را بر در تو یار بود	سفر خت بر آستان سایه
تیغ فلک تو بود و تار بود	کویت نظم هفت کشور را
که در بار چون قیام گار بود	بنجان شاد روح ناصر دین
بسزد انرا کرم شعار بود	نی عجب گر گفت کریم افتاد
بهر سر کشان مدار بود	گر فلک نیست تیغ او ز چه روش
همسکه که را بر درت گذار بود	سرس از هفتین فلک گذرد
بهر ز خون چون کعبه زار بود	لب دندان دشمنش آن به

دوز با نش اگر چو مار بود	باد ماهی صفت که برید زبان
خوار در چشم روزگار بود	عمر سزیری که خواریت خواهد بود
کش بدست تو اختیار بود	خنگ کرد و درین میان چه بود
مادحت را دل فکار بود	میدای این مدوحان
همچو سینه گرت خراب بود	از شنا گستران مدحت گوی
مونسم رنج و غصه یار بود	هت سالت که ز خانی فلک
زیر این سنگون حصار بود	مانشان زاب و خاک و آتش و باد
بادیما و خاک را بود	زاب اگر صفت آتش بگیرد

توصیف بهار و مدح حضرت امام علی
موسی الرضا علیه السلام

از قف خورشید و بار مروری با	شادی بلبل که آمد با بر دیگر گل با
گشت تاباد بهاری در چمن مانی نگار	آن نقش صنیان را بر دیگر گل کل
ابرما چون دیده محسنون بگیرد زار	غنچهها چون بسیلی نخبند و خندند
ارغوان گویی که از مایوت دارد گو	یاسمین گویی که از لاس دارد و سنبه

موجهای آب مانند کندر سست
 بر زمین پویان همی زنگان گروانند
 شاهان چون گلستان منی ده اندر
 باغها از رنگها بیست من اندر
 قمریک همچون یکیا سخن با قوسی سر
 تا مگر دور گشت جان شتر غم کارگر
 هر طرف بگر خنجان چنان سبز پوش
 گل حال فروخته از شاخ چو زوی صنم
 سر اندر رقص شد پامای چوین در چمن
 پشته از لالهایی بی حساب اندر جان
 تا که نمود بر آزاری گیاراد ای
 باد فروردین همی آید ز طرف بیستان
 با و باشد عنبر سار هستان کین کیل
 در کنار لاله باد بکنده شکست خفته

بر گهای بید سپس چون سفیدیا
 در هوا پزان همی مرغان قطار اندر
 عاشقان چون طبلان منی هزارند
 رخما از بویها بی تار اندر
 بسک بر گل زند چون بار بدبستره بیا
 مطربان بر خیز و از زخمه رگ بر بطنجا
 شمعی استین بگرفته از گهای با
 چون شمن خم گشته از هر سو دخت میوه
 تا که از باد صبا دستک زمان آید
 موجهای از سبز با منی بحس اندر جان
 غنچه گشاده دنان چو کوه کان خوا
 شک خیزد مشک یزد مشک یزد مشک
 ابر زرد لولو لاله با صبحا بار با
 ابر زرد گوش گل محموده در سوا

دوست دست و تکبیر میانه بوستان
 هر که بینی کشید دلبری اندر نعل
 باد از جان پرور آمد چو خلق بو بر با
 گل فرزندان در چمن چو پیکر سلطان
 شامردان شیریزان ضامن آمو که بود
 زاده موسی الرضا نو باو ^ع احمد ^ع
 اصل ایمان معنی قرآن امام شهبین
 آینه شاهی که بهر خاک بوسی در شا
 صافی خلق کریش را بنویس و در
 خشم از در صوتش گفته عجمانی است
 آنکه باشد باقیامت پس رویش قدر
 آنکه شست لوج و لها زاب ایمان خط کفر
 گزیند مهر خشان بوسه های بر کاس
 کی چنین جو زشید نو نشان ضیا گزیندی

باز ز یاد زبسته کنار جو سیار
 هر که بینی نشاند شاهدی اندر کما
 ابراز قوس رخ نمود شکل زو ^ع نقیض
 شاهکار بر زمین چون آسمان روزگار
 حکمران پنج و شش مالک تقابست جا
 آنکه بود از رومی مردمی علی را یاد ^{گا}
 آنکه نه کردون گردان است از کس ^ع
 آتوسی هر خزا بود بیک ماعت ^ع
 گلشن ابله عیش را بودی هیچ ^ع
 کور آرد از سر فرعونیان دین دما
 و آنکه بودند از زل خورش قضا ^ع مکار
 و آنکه برد از خمر عدت از سر عالم ^ع
 با چنین عزت کجا شد بر سر گردن ^ع
 گز از زاری میریش و زوار دستعا

لا اکر الا ان گفتی که حصن ایست
 این چنین حصن حصین ادوستی بود
 خضر و اکرم خدم شاه شه جبریل دم
 مشدت ساینست که راهی نبردین
 مخفی نامی زمین ز در حیرت منگش
 اینک انزل حکم میرت پیشرو
 عرض کردم کعبه را بر عقل با خاک در
 کلبن علم علی بر من خلقت رنگ بو
 خضر و چون نیست بینا بکف سیم دور
 گو چه برش شعر گویدی مثل مانند
 کو مغزی کوشنالی کو امامی کوشید
 تا بیزان خرد سنجند نقد نعر من
 تا بود پیش براردی بستی نزدین
 هر که او را دوست دارد او را سخت با

هر که در این حصن شد ز اس باید زینا
 مانبا بد هر که در جوان در آید در حصا
 ای که شد از دست حیت دین اچدیا
 خاک پاکش چون بود بوی بشک و گلا
 رازهای آسمان در پیش رایت شکار
 وی هر در آما ابد اندیشه ات آنور
 که عقل جزو دین خاک در حشیا
 کتوشین بنی عدلان جوت بود
 بر توان شعر تر سازد بجای در شا
 بچوش بود بر گندم نمایان حشیا
 کو پیر بر خرد کو انوری هو شیا
 از دل و جان آفرین گویند حاجی کینا
 تا بود اندر قفای بر رشتنالی بها
 هر که او را دشمن آید او را سخت با

لَقَدْ قَبَّلْنَا فَا مَرَّ الْمَقِينِ سُلْطَانِ الْمَوْحِدِينَ عَلِي
عَلَيْهِ السَّلَامُ كَوْنًا

دستی چو دست حیدر تو بنی چو ذوالعقاب
تینخی چو ذوالفقار علی آفریده گاه
آری نهز ای کسی که خرد خون بود ز آ
خود ذوالفقار او و دوزبان و بگو
گر مهر تیغ او نشد از غیب انگار
صبح حد و زویدن او شد چو شام نام
دشمن در او خیال صیل بکار ز آ
گردن سوز فلک نیگون شراب
چون آگون بلاگر او بر فروخت نام
شدر است تر ز تر از او کار زور گاه
بیاد دین ز قبضه تیغش شد استوا
آتش بز دستان و دل خصم خاک

هرگز نیاید است و نیاید بر زور گاه
کی آفرید ما که علی را نیافرید
خونخوار تیغ شیر کارش ز زار بود
ماهی صفت برید زبان خصم را و
اندز جهان نبود شب کفر اسحر
تیغش چو مهر بود ولی چون طلوع کرد
لوحش چو تکیه نمودی از آنکه دید
روزی بجز آتش تیغش زبان کشید
بر باد داد خاک مخالف بر زورم
کج بود اگر چه سپهر گون یک دروغ
از عدل او چنانکه شد در استکبار ملک
از باد تیر و از لب شیر آگون

ناز است حسرت ز این عجز را تیغ او
 روزی که زد قبضه شمشیر خوین دست
 سر مست بد زمانه هنوز از شر به کفر
 مضمراگر قبضه تیغش قضا نبود
 بوسید فرق خصم چو بارخ گون جان
 از خاک چرخ حسرت و انجم پیاده شد
 بنهاد سر خاک و بخواری سپرد جان
 از کس رای او بود این نور کعبه
 اندر میان نبود اگر پای او نبود
 بر گوچگونه کسوت امکان طرازیست
 خورشید رای چرخ مقامی که میزد
 شمشیر او چو چپه بر افروختی بد
 گراو نبود باعث ترویج دین حق
 شب تا که از دور می چرخ سنگان

چونانکه هر دوران عرب است افتخار
 نشید گوش حسرت چرخ بجز ناگب الفراء
 گزلب تیغ تیز نبرد از سرش خوار
 بر گوچگونه هیچ قضا بود کامکار
 آلوده شد ز خون دهنش چون کفیده نای
 روزی که شد بکوه تن باد پا سوار
 گرواشت خصم سرکش از فرمان
 چونانکه نورس بود از مهر مستعار
 بخواری که حسد ز نهر اش در کنار
 گر آمد و عیشش نبودند پود و تار
 گیتے پیش دیده او کمتر از غبار
 خورشید ز آتش شرمی آسمان بجای
 دین نبود در نظر خلق عتبار
 در این کسوت عبا سیاهان شعار



بر دیده دشمنان و از در محو فر
بر دوستان جو صبح دوم با شام

در مدح و ذمّه حضرت و سکنت و عدالت شریف
شیخ شریف جلال الدین کوی

ای کشته است از قتل کار روزگار	فرمانده جهانی و دستور سحر
اندر جهان روان بدر از تو شاد باد	که رهسپار بسیر جهان است بادگار
بازی است قدرت تو که منتقار پیش	سیرین چرخ را چون کبوتر کند شکار
اندر فلک همیشه بود فایز از کسوف	خورشید اگر پیش تو آید ز خفا
چشم چنین صفت در انوشیروان	گویا که منت عدل ترا داشت تنها
مهری بگاه مهر و سخانی که سخن	چرخ بکشد نوری و کوی که وفا
آرد کند مهر تو بد خواه ز ابر	گر هست چنان بپهرش بود صفا
گوئی ز رای و همت تو از پیره است	خورشید آسمان دیگر قرین کار
چنانکه حسن است بود پیشتر	خورشید پیش است تو تقدیر کعبه
ذیت نور است و مغزی در این بود	زان در که هست نزد خرد نغز آید
دارد بزم حسن مندیست فعل شرف	دارد بزم خار محبت شکل